



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

www.roshdmag.ir
ISSN: 1606-9064



دانش‌آموز

شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۳ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
دوره‌ی چهل و دوم • مهر ماه ۱۴۰۲



کیمیا
نوشته
جابر بن حیان
از شاگردان امام صادق علیه السلام



- ۳۱ شهریور - ۶ مهر • هفته دفاع مقدس
- ۲ • شهادت امام حسن عسکری علیه السلام و آغاز به امامت رسیدن امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشريف
- ۱۱ • میلاد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و امام صادق علیه السلام
- ۱۳ • روز نیروی انتظامی
- ۱۵ • روز روستا و عشایر
- ۱۶ • روز کودک
- ۲۸ • ولادت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام

در این شماره می‌فوانیم:

- ۱ بهترین انتخاب
- ۲ شعر
- ۴ کمک به ظالم
- ۶ مقدمه (درس قضه)
- ۷ کم کردن حجم زباله‌ها به کمک چارلی چاپلین، حنایی و شیرینی‌های زن‌دایی!
- ۹ خودت باز یافت کن!
- ۱۰ آزمایشگاه علوم مادر بزرگ طویه!
- ۱۲ نشانه‌های بزرگی خدا در کنار دستگاه تهویه‌ی هوا!
- ۱۴ روستاشناسی فوق پیشرفته!
- ۱۶ صدرا چگونه دشوارترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت؟
- ۱۸ صدای تاریخ
- ۲۰ حمله‌ی بزرگ
- ۲۲ ملکه‌ی شهر
- ۲۴ سه ماجرا؛ با سه «چرا»
- ۲۶ از دست گرگ فرار کن!
- ۲۸ مهندسی پیام
- ۳۰ آثار بچه‌ها
- ۳۱ معرفی کتاب
- ۳۲ رمز مهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَجَلِّ فَرَجَهُم

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان **امکان تهی‌ی آن را داشته باشند**.
قیمت: ۹,۰۰۰ تومان



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

- ▶ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
- ▶ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- ▶ دوره‌ی چهل و دوم • مهر ۱۴۰۲ • شماره‌ی ۱
- ▶ شماره‌ی پی در پی ۳۴۳ • اجتماعی و فرهنگی

- مدیر مسئول: محمّد صالح مذنبی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسا نژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: علیرضا پوراکبری
- ویراستار: سعیده نادرپور
- تصویرگر جلد: فاطمه طیب
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری اهری، محمّدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، محمّدرضا رشیدی

- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قضه‌ها، شعرها نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲



از طریق این رمز می‌توانید
با ما در ارتباط باشید.

نشانی دفتر مجله

تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰

تلفن دفتر مجله

۰۲۱ - ۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir



- نفیسه نجفی قدسی
- تصویرگر: نگین نقیه

بهترین انتخاب

۲



۱



۴



۳



۴



۵



● تصویرگر: زهرا دفنوک

شوخی پیامبر (ص)

آن روزها

آن روزها می‌خواستم من
در روستا باشم همیشه
هر روز باشیم در دل دشت
در کوه و درّه، باغ و بیشه

می‌خواستم در پای سنگی
بنشینم، آوازی بخوانم
می‌خواستم در پای کوهی
با چشمه‌ای، تنها بمانم

آن روزها می‌خواستم من
هم‌بازی گنجشک باشم
از تپه‌ها زنبق بچینم
بر آسمان‌ها، گل بپاشم

می‌خواستم خود را ببینم
در آب صاف چشمه‌ساران
می‌خواستم خود را بشویم
با قطره‌های پاک باران

من آمدم از ده، به این شهر
اما دلم در روستا ماند
من آمدم اینجا و اما
تصویر من، در چشمه جا ماند

● جعفر ابراهیمی (شاهد)

پیامبر مهربان
شوخی می‌کرد با دوستان
گل‌های شادی می‌کاشت
تو باغچه‌ی قلبشان

روزی با شادمانی
میان دوستان نشست
بر روی پای راستش
قرار داد آهسته، دست

به آن‌ها گفت: «پای من
فکر می‌کنید مثل چیست؟»
هرکسی چیزی می‌گفت
خندید و گفت: «نه این نیست»

آخر سر با خنده
گذاشت رو پای چپ، دست
یعنی که پای راستم
شبیه پای چپ است!

● سید محمد مهاجرانی

چاشنی

بیچیده توی خانه
عطر غذای مادر
خوش‌بوتر از غذاها
لبخندهای مادر

لبخند دل‌نشینش
با طعم مهربانی
مثل غذا لذیذ است
در وقت میزبانی

او می‌پزد غذا را
با چاشنی لبخند
در سفره‌ی خانه هست
بوی خوش خداوند

● میترا یگانه

حسّ عجیب

مهر است و عطر مدرسه
در دفترم پیچیده است
انگار باران باز هم
روی مرا بوسیده است

حسّ عجیبی در دلم
این پا و آن پا می‌کند
با چشم‌های منتظر
دارد تماشا می‌کند

نم‌نم، درخت باغچه
از برگ‌ها دل می‌گند
دست معلّم باز هم
مشق مرا خط می‌زند

● اکرم السادات هاشم‌پور



● شکوفه سطلانی
● تصویرگر: لیلا نظری

کمک به ظالم

سعید و سینا در منطقه‌ی سه ایستادند؛ یعنی درست زیر تور و وسط زمین؛ یکی این طرف تور و دیگری آن طرف.

دست سؤم با سوت داور شروع شد. تماشاچی‌ها یک لحظه هم دست از تشویق برنمی‌داشتند. صدای شیپور و تشویق‌هایشان هم قطع نمی‌شد. تیم این طرفی با یازده امتیاز جلو بود. سرویس‌زن داشت آماده‌ی زدن سرویس می‌شد که ناگهان سینا با صدای بلند گفت: «حقمان را می‌گیریم!»

سعید با صدای بلندتر جواب داد: «کدام حق؟»
سینا با دست سعید را به عقب هل داد.

سعید فریاد زد: «بچه‌ها، بیایید ببینید این بچه چه می‌گوید!»
وسط زمین غوغا بر پا شد. همه‌ی بازیکن‌ها، مربی‌ها و داورها آن وسط جمع شده بودند. تماشاچی‌ها از جا بلند شده

تا همین چند لحظه پیش، تماشاچی‌ها شاهد یک مسابقه‌ی والیبال جذاب بودند. جمعیت زیادی برای دیدن بازی پایانی (فینال) کشوری مدرسه‌ها آمده بود. سالن جای سوزن‌انداختن نداشت. حتی بعضی‌ها صندلی نداشتند و تیم محبوبشان را در حالت ایستاده تشویق می‌کردند. رقابت تنگاتنگی بود. یک دست بازی را آن طرفی‌ها برده بودند و یک دست را این طرفی‌ها؛ آن هم فقط با اختلاف دو سه امتیاز و حالا دست سؤم سرنوشت بازی را تعیین می‌کرد.

بازیکن‌ها حساسی خسته شده بودند، ولی نمی‌خواستند جلوی تیم حریف کم بیاورند. بعد از استراحت کوتاهی، به زمین برگشتند. هر بازیکن در موقعیت خودش قرار گرفت.



آقای قهرمان گفت: «من یک چیز جالب شنیده‌ام و می‌خواهم آن را به شما هم بگویم. همه‌ی ما دربارهی یاری به مظلوم شنیده‌ایم. اما من شنیده‌ام باید به ظالم هم کمک کرد! بله، درست شنیدید؛ به ظالم! از یک فرد خیلی خیلی عاقل شنیدم که می‌گفت: کمک به ظالم این است که جلوی کار اشتباه او را بگیرد!»

در اینجا ما نمی‌دانیم حق با چه کسی است؟ پس با یک دست و هورای بلند، هر دو تیم را تشویق می‌کنیم و تمام! «تماشاجی‌ها یک‌صدا فریاد زدند: «هورا ... هورا!» چند لحظه بعد، بازی با سوت داور دوباره شروع شد.

۱. در زمان پیامبر خدا، حضرت محمّد^ص، روزی بین یک جوان از گروه مهاجران با یک جوان از گروه انصار دعوا و درگیری پیش آمد. هر کدام دوستان خودشان را صدا می‌زدند و از آن‌ها کمک می‌خواستند. حضرت محمّد^ص؛ صدای فریادهایشان را شنیدند و با تعجب پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده است؟ چرا مثل جاهلان فریاد می‌زنید؟» وقتی ماجرا را برای ایشان تعریف کردند، پیامبر^ص فرمودند: «هرکس باید دوست و برادر خود را یاری کند؛ چه ظالم باشد و چه مظلوم. اگر ظالم بود، باید جلوی کار اشتباه او را بگیرد. این کار کمک و یاری به او است و اگر مظلوم بود، باید در مقابل ظلم به او کمک کند.» منبع: کتاب سبک زندگی اهل بیت^ع، غلامرضا حیدری ابهری، انتشارات قدیانی، ۱۴۰۰.

و ایستاده بودند تا بتوانند وسط زمین را بهتر ببینند. گزارشگر هم سعی می‌کرد اتفاقات را لحظه به لحظه گزارش دهد. ناگهان همه ساکت شدند. سرها به سمت جایگاه گزارشگری چرخید. انگار یک نفر شوخی‌اش گرفته بود. وسط این هاگیر و واگیر، بلندگو را گرفته بود و سلام می‌کرد. تازه انتظار جواب سلام هم داشت! گزارشگر انگار برق از سرش پریده باشد، فریاد زد: «علی رضایی، قهرمان والیبال کشور، اینجا است و به شما سلام می‌کند.»

آقای قهرمان دوباره سلام کرد. این بار جمعیت با صدای بلند جواب سلامش را داد. قهرمان لبخند زد و گفت: «خدا قوت می‌گویم به هر دو تیم نهایی (فینالیست) و محبوب.» بعد ادامه داد: «آقای داور محترم! درخواست وقت استراحت دارم.» داور با احترام و لبخند سرش را تکان داد.



مقدمه

• علی زراندوز
• تصویرگر: سیده شکیبا میربرزگی

در بخش قصه درس به محتواهای زیر از کتاب‌های درسی دوره‌ی دوم ابتدایی به‌طور کاربردی اشاره شده است:
درس سوم علوم پایه‌ی چهارم، فصل دوم اجتماعی پایه‌ی چهارم، درس پنجم فارسی پایه‌ی پنجم، درس چهارم اجتماعی پایه‌ی پنجم، درس سوم فارسی پایه‌ی ششم، فصل سوم اجتماعی پایه‌ی ششم، درس دوم کار و فناوری پایه‌ی ششم، درس دوم علوم پایه‌ی ششم.



آقا مرتضی، پدر حلما و صدرا و حسنا است. او که کارمند اداره‌ی راه و شهرسازی است، از روستایی که در آن زندگی می‌کرد، به تهران منتقل شده است تا در اداره‌ی مرکزی به کارش ادامه دهد. آقا مرتضی و همسرش زهرا خانم به همراه فرزندان دوقلویشان، حلما و صدرا، و دختر کوچکشان حسنا، به تهران آمده‌اند و خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی دایی جواد اجاره کرده‌اند.



البته مادر بزرگ بچه‌ها، طیبه خانم، که به قول خودش بند دلش به دل نوه‌هایش وصل است، هم همراه آن‌ها به تهران آمده است. طیبه خانم، مادر آقا مرتضی است و از وقتی شوهرش به رحمت خدا رفته، با پسر، عروس و نوه‌هایش زندگی می‌کند.



البته در این ماجراها و داستان‌ها شخصیت‌های دیگری هم هستند که به وقتش با آن‌ها آشنا خواهید شد. اما زندگی در تهران برای خانواده‌ی آقا مرتضی (به‌خصوص برای حلما و صدرا) که سال‌ها در روستایی زیبا و خوش آب‌وهوا زندگی می‌کردند، هم جالب و هم کمی عجیب است. در ادامه می‌توانید با ماجراهای شنیدنی و غیرقابل پیش‌بینی حلما و صدرا همراه شوید و ببینید آن‌ها چگونه به کمک دوستان، اقوام و هم‌محله‌ای‌هایشان به جنگ مشکلات می‌روند و البته برای سؤال‌هایشان هم، بعد از کلی تلاش و گاهی هم ایجاد کمی دردسر، جواب پیدا می‌کنند!

کم کردن حجم زباله ها

به کمک چارلی چاپلین، حنایی و شیرینی های زن دایی!

البته در مورد حنایی، این موضوع چندان هم عجیب نبود، چون طبق خاطراتی که مادر بزرگ طیبیه از حنایی تعریف می کرد، سنّ این بز احتمالاً به دوران رواج فیلم های صامت (بی صدا) قد می داد!

مشکل دیگر بچه ها این بود که تهیه ی کود از باقی مانده ی موادّ غذایی، شاید برای درختان نزدیک خانه ی جدیدشان مفید بود، اما بوی ناخوشایند حاصل از مراحل تولید این کود، سبب اعتراض همسایه های دیگر می شد؛ چون برخلاف خانه های روستایی که فضای باز زیادی اطرافشان هست، آپارتمان های شهری آن قدر نزدیک به هم هستند که اگر پرتقال هم پوست کنید، همسایه ها بوی آن را متوجه می شوند!

صدرا و حلما از دیدن این همه سطل زباله در هر کوچه و خیابان محله های تهران و کیسه های پر از زباله ی داخل سطل ها تعجب می کردند؛ آن ها در روستا زباله ی کمی تولید می کردند؛ دلیلش هم این بود که بیشتر پسماند موادّ غذایی، غذای حیوانات روستا و کود گیاهان می شد.

صدرا و حلما بعد از کمی مشورت به این نتیجه رسیدند که باید همان شیوه ی روستا را در شهر هم اجرا کنند تا بتوانند حجم زباله های تولید شده را کم کنند. اما مشکل این بود که به جز گربه، کلاغ، کبوتر و گنجشک، حیوانات دیگری در شهر نبودند و برای خورده شدن باقی مانده ی میوه ها و سبزی ها (مثلاً پوست هندوانه) نمی شد رویشان مثل «حنایی» حساب باز کرد!

حنایی، نام بز مادر بزرگ طیبیه بود و تقریباً هر چیز از غذا را که باقی می ماند، می خورد. بابا مرتضی، گاهی به شوخی می گفت عادت همه چیز خواری حنایی، آدم را یاد صحنه ای از فیلم «جویندگان طلا» می اندازد که در آن چارلی چاپلین و دوستش در سرما گیر افتاده اند و از شدت گرسنگی، یک لنگه کفش را می پزند و می خورند.





بحث شد و گفت که اتفاقاً همسایه‌ی آن‌ها هم که یک خانم معلم است، سال‌ها تلاش کرده و برای رسیدن به این هدف، راه‌حلی ابداع کرده است. به گفته‌ی زینب خانم، این خانم معلم طرح ته‌پیه‌ی «خشکاله» از زباله‌های تر خانگی را هر سال به کمک دانش‌آموزانش اجرا می‌کند.

خشکاله‌های تولیدشده را هم به افرادی می‌دهد که در اطراف شهرها دامپروری دارند و به این ترتیب، در هزینه‌های آن‌ها برای تأمین خوراک دام‌هایشان صرفه‌جویی می‌شود. بچه‌ها پس از خوردن شیرینی‌های خوش‌مزه‌ی دست‌پخت زن‌دایی‌زینب، پوست میوه‌هایشان را برداشتند و به سمت خانه‌ی خانم همسایه به راه افتادند تا روش تبدیل زباله‌ی تر به خشکاله و خوراک دام را از او یاد بگیرند.

در این فاصله، بابا حسین هم لباس‌هایش را عوض کرد و رفت پیش همکاران بازنشسته‌اش در پارک تا آمار مربوط به ته‌پیه‌ی خشکاله از مواد غذایی دورریختنی در شهر را به‌روز کند! حلما هنگام رفتن به خانه، به صدرا گفت: «ولی من دلم برای گربه‌های محلمان خیلی می‌سوزد.» صدرا پرسید: «چرا؟» حلما آهسته گفت: «چون تازه آن‌ها را هم مثل حنایی، به خوردن کوکوسبزی‌های سوخته‌ی مادر بزرگ طیبه، عادت داده بودیم!»

متأسفانه روش صدرا و حلما برای کاهش زباله‌های شهری با شکست روبه‌رو شد.

صدرا و حلما پس از کمی مشورت، به این نتیجه رسیدند که برای ازبین‌بردن طعم تلخ شکست، به خانه‌ی دایی‌جواد، که چند تا کوچه با آن‌ها فاصله داشت، بروند تا با خوردن شیرینی‌های خانگی خوش‌مزه‌ی زن‌دایی‌زینب و مشورت با پسردایی‌هایشان امیرعلی و امیرحسین، به راه‌حل‌های جدیدی دست پیدا کنند.

خوش‌بختانه این روش این بار هم جواب داد. چون بابا حسین (که پدر بزرگ بچه‌هاست و در منزل دایی‌جواد زندگی می‌کند)، بلافاصله یاد دورانی افتاد که هنوز از اداره‌ی آمار بازنشسته نشده بود. او شروع کرد به ارائه‌ی آماری از میزان پسماندها و هدررفت مواد غذایی به‌دست انسان‌ها؛ گفت که حدود ۲۶ درصد از زباله‌های مناطق شهری از مواد غذایی دورریخته‌شده تشکیل می‌شود و هر ساله ۳/۱ میلیارد تن مواد غذایی تولیدشده برای مصرف انسان، هدر می‌رود (معادل یک سوّم کلّ مواد غذایی تولیدشده!).

زن‌دایی‌زینب که بوی نامطبوع تلاش بچه‌ها برای کم‌کردن حجم زباله‌های شهری به مشامش هم رسیده بود، وارد



خودت بازیافت کن! • نرگس جلیل نژاد

دوست خوبم تا حالا به این موضوع که در روز چه مقدار زباله تولید می‌کنی، دقت کرده‌ای؟ می‌دانی بعضی از این زباله‌ها را می‌توان بازیافت کرد، یعنی از آن‌ها دوباره به شکل دیگری استفاده کرد؟ به این نوع زباله‌ها، «زباله‌های قابل بازیافت» می‌گویند. کاغذ و مقوا هم جزو زباله‌های قابل بازیافت هستند. می‌خواهیم کارتنی مقوایی را بازیافت کنیم و با آن یک سطل زباله‌ی مخصوص کاغذ و مقوا بسازیم که تمامی اعضای خانواده، کاغذها و مقواهای دورریختنی را در آن بیندازند. پس با ما همراه شو.

چه چیزی لازم است؟

- کارتن
- چسب پهن و چسب مایع
- کاغذ رنگی
- نی
- ماسوره‌ی چرخ خیاطی
- قیچی و تیغ موکت‌بری

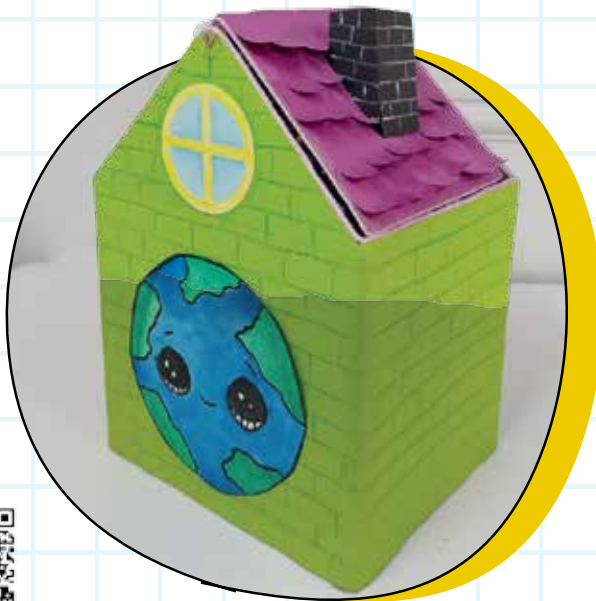
چه کار باید بکنیم؟

۱ ابتدا الگوها را روی کارتن بکش و با قیچی ببر. می‌توانی با کمک بزرگ‌ترها از تیغ موکت‌بری هم استفاده کنی.



۲ دیوارها، سقف و کف سطل را با چسب پهن به هم وصل کن.

۳ بدنه و سقف را با کاغذ رنگی بپوشان و به سلیقه‌ی خودت رنگ‌آمیزی و تزیین کن.



نمونه را با تلفن همراهت پویش کن تا روش ساخت این سطل زباله را ببینی.



آزمایشگاه علوم مادر بزرگ طَیبه!

صدرا و حلما آن روز به خاطر آلودگی هوا مشکل تنفسی پیدا کرده بودند و اجازه نداشتند از خانه بیرون بروند. برای همین هم، امیرعلی و امیرحسین به منزل آنها آمده بودند.

زهره خانم، مادر صدرا و حلما، تلفنی با دوستش حرف می‌زد. او داشت می‌گفت زمانی که در روستا بودند، بچه‌ها هیچ‌وقت مشکل تنفسی نداشتند و از وقتی به خاطر شغل پدرشان به تهران آمده‌اند، گاهی در اثر آلودگی هوا تنگی نفس می‌گیرند. بعد از اینکه زهره خانم، کلی از فایده‌های زندگی در روستا و خاطراتش در آنجا برای دوستش تعریف کرد و دلش حسابی سبک شد و از دوستش خداحافظی کرد، به بچه‌ها گفت که می‌خواهد با حسنا کوچولو به خانه‌ی دایی‌جواد برود و چون مادر بزرگ طَیبه چشم‌هایش را تازه عمل کرده بود، از

دوقلوها خواست مواظب او باشند. زهره خانم و حسنا که رفتند، سرفه‌های صدرا و حلما شروع شد. مادر بزرگ طَیبه که چشم‌هایش بسته بود، دستش را به دیوار گرفت و خود را به بچه‌ها رساند و با افسوس گفت: «حیف که چشم‌هایم فعلاً بسته است، وگرنه یک دمنوش آویشن برایتان درست می‌کردم که مرهم ریه است!»

صدرا و حلما از مادر بزرگ خواهش کردند مراحل تهیه‌ی دمنوش آویشن را برایشان بگوید تا بچه‌ها خودشان به کمک پسر دایی‌هایشان آن را درست کنند.

مادر بزرگ قبول کرد و برایشان توضیح داد که برای تهیه‌ی دمنوش آویشن، باید مقداری برگ آویشن و یک عدد لیمو عمانی را در قوری بریزند و روی آن آب جوش بریزند و بگذارند حدود پانزده دقیقه دم بکشد و بعد، آن را از صافی عبور دهند و در فنجان بریزند. برای شیرین‌شدنش هم از





نبات یا عسل استفاده کنند و دمنوش را روزی دو بار بنوشند. حلما گفت: «مادربزرگ آن قدر دقیق و علمی توضیح داد که من یاد آزمایشگاه علوم افتادم!»

صدرا گفت: «اتفاقاً مادربزرگ برای درست کردن همین دمنوش، از چند روش علمی مربوط به جداسازی مخلوط‌ها استفاده کرد!» حتی بچه‌ها می‌خواستند به مادربزرگ پیشنهاد کنند کم‌کم در فضای مجازی شروع به تدریس مباحث مختلف علوم کند! البته سرفه امانشان نداد و ترجیح دادند زودتر بروند سراغ درست کردن دمنوش آویشن.

مادربزرگ گفت به کمک حس بویایی قوی‌اش می‌تواند آویشن را از قفسه‌ی ادویه‌ها پیدا کند. از شانس بد، اولین ظرفی که مادربزرگ باز کرد و عمیقاً آن را بوید، ظرف فلفل سیاه بود. عطسه‌ای کرد که از شدت آن، ظرف‌های داخل قفسه‌ی ادویه‌ها و حبوبات روی هم افتادند و درهایشان باز و مقداری از محتویاتشان با هم مخلوط شد! از اینجا به بعد، کار بچه‌ها شد «جداسازی مخلوط‌ها» (که در مدرسه یاد گرفته بودند). سعی کردند چیزهای مختلفی را که روی هم ریخته بود، از هم جدا کنند؛ با روش‌هایی مثل الک کردن، جداسازی با دست و ...

آشپزخانه‌ی مامان زهرا تقریباً شبیه آزمایشگاه علوم مدرسه شده بود و مادربزرگ طیبیه هم نقش معلم را ایفا می‌کرد؛ معلمی با چشم‌های بسته که سعی داشت به کمک حس‌های لامسه، چشایی و بویایی به بچه‌ها کمک کند. پس از جداسازی مواد مخلوط شده، در نهایت بچه‌ها به کمک روش صاف کردن، لیمو عمانی و برگ‌های آویشن را از مخلوط دمنوش جدا کردند. آن‌ها متوجه شدند که دمنوش کمی سرد شده است. بنابراین، با احتیاط، کمی آب جوش درون قوری ریختند تا از راه بالا بردن دما، سرعت انحلال نبات را در محلول دمنوش بالا ببرند.

وقتی مامان زهرا سر رسید، بچه‌ها دمنوش را نوشیده بودند و با حس و حال بهتری با پسردایی‌هایشان بازی می‌کردند. مادربزرگ هم داشت به این موضوع فکر می‌کرد که چطور می‌تواند بفهمد بچه‌ها آشپزخانه را خوب تمیز کرده‌اند یا نه. خوش بختانه حس شنوایی او به کمکش آمد و جواب این سؤال، با بلند شدن صدای جیغ مامان زهرا خیلی زود مشخص شد! البته مامان زهرا وقتی فهمید همه‌ی به‌هم‌ریختگی‌ها برای بهبود سرفه‌های صدرا و حلما بوده است، کمی آرام شد و از بچه‌ها خواست اگر باز هم فکر انجام آزمایش‌های علمی به سرشان زد، این کار را در آزمایشگاه مدرسه انجام دهند.



نشانه‌های بزرگے خدا در کنار دستگاه تهویه هوا!

حاج آقا تهرانی و دایی جواد، دستگاه تهویه را باز کردند و مشغول واریسی آن شدند. بابا حسین چشمش به آسمان و ستاره‌های آن افتاد.

گفت: «به‌به! چه آسمان زیبایی!... چه ستاره‌های درخشانی!»
حلمای از پدر بزرگش پرسید: «شما که کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی آمار هستید، فکر می‌کنید ستاره‌ها چند تا هستند؟»
بابا حسین کمی فکر کرد و گفت: «ستاره‌ها که خیلی زیادند، ولی در هوای آلوده‌ی شهرها فقط تعداد اندکی را می‌شود دید.»

آن شب، مراسم مولودی حضرت علی (ع) در حسینیه‌ی طبقه‌ی همکف منزل دایی جواد برگزار شد.

در پایان مراسم، متوجه شدند دستگاه تهویه‌ی حسینیه درست کار نمی‌کند. دایی جواد به پشت بام رفت تا ببیند اشکال کجاست. حاج آقا تهرانی هم که روحانی پیش‌نماز مسجد محل، و از دوستان دایی جواد بود و مولودی‌خوانی کرده بود، داوطلب شد همراه دایی جواد به پشت بام برود. حلمای و صدرا هم با پدر بزرگشان، بابا حسین، برای کمک به پشت بام رفتند.



حاج آقا تهرانی در حالی که یکی از پیچ‌های دستگاه تهویه را باز می‌کرد، گفت: «مهم این است که هرکسی با دیدن این نشانه‌های عظمت در طبیعت و تفکر درمورد آن‌ها، بتواند به بزرگی خدا پی ببرد.

مثلاً خداوند در آیه‌ی ۱۲ سوره‌ی نحل، می‌فرماید: «... و شب و روز و خورشید و ماه را برای شما رام گردانید و ستارگان به فرمان او مسخر شده‌اند، مسلماً در این [امور] برای مردمی که تعقل می‌کنند نشانه‌هاست.»

دایی‌جواد که دست‌هایش حسابی روغنی شده بود، گفت: «هر وقت به زیبایی‌های طبیعت نگاه می‌کنم، یاد این شعر معروف آیت‌الله محمدحسین بهجتی اردکانی می‌افتم؛ ایشان سروده‌اند: «هرچه که بیند دیده/ خدایش آفریده...»



حلم و صدرا، دو تایی بقیه‌ی شعر را از حفظ و مثل سرود، هم‌خوانی کردند: «خورشید و ماه تابان/ ستاره‌ی درخشان / درخت و سبزه و گل / سوسن و سرو و سنبل / جنگل و دشت و دریا/ پرندگان زیبا/ این‌همه را به قدرت/ خدا نموده خلقت.»

بعد از شعرخوانی، حلم گفت: «ولی به نظر من احتمالاً شاعر این شعر به این دلیل توانسته به این قشنگی شعر بگوید که در روستایی به زیبایی روستای ما زندگی می‌کرده است؛ سرسبز و باصفا با آسمانی در شب‌ها پر از ستاره‌های درخشان و پرنور.»

صدرا هم گفت: «دقیقاً؛ چون بعید است کسی بتواند فقط با دیدن این چهار تا ستاره‌ی کم‌سو وسط آسمان آلوده‌ی شهرها، شعر به این زیبایی درباره‌ی طبیعت بسراید!»

بابا حسین که یا کتاب‌ها و مجله‌های آماری می‌خواند یا نهج‌البلاغه، گفت: «من آمار فرمایش‌های حضرت علی (ع) در مورد طبیعت را دارم؛ مثلاً ایشان در یکی از خطبه‌هایشان می‌فرمایند: سپس زمین‌های خشک و بی‌آب و علف را که آب چشمه به بلندی‌های آن نمی‌رسید و جوی‌ها راهی برای رسیدن به آن‌ها نداشتند، وا نگذاشت، بلکه ابری آفرید تا زمین مرده را زنده گرداند و گیاهانش را برویاند.»^۱ قرار شد وقتی پایین رفتند، حلم و صدرا فیلم‌ها و عکس‌هایی که از طبیعت روستایشان داشتند، به همه نشان دهند تا آن‌ها جلوه‌های بیشتری از عظمت خدا و نشانه‌های قدرت او را ببینند.

حاج آقا تهرانی، بعد از قبول این پیشنهاد، درحالی‌که سر تا پایش روغنی شده بود، گفت: «با اجازه‌ی دایی‌جواد، فردا به یک تعمیرکار زنگ بزنیم بیايد دستگاه تهویه را تعمیر کند، چون درک عظمت خداوند شاید برای هر انسانی راحت باشد، ولی خداوکیلی درست‌کردن این دستگاه تهویه کار ما نیست!»

۱- بخشی از خطبه ۹۱ نهج‌البلاغه در توصیف خداوند و خلقت موجودات.

فوق پیشرفته! روستاشناسی

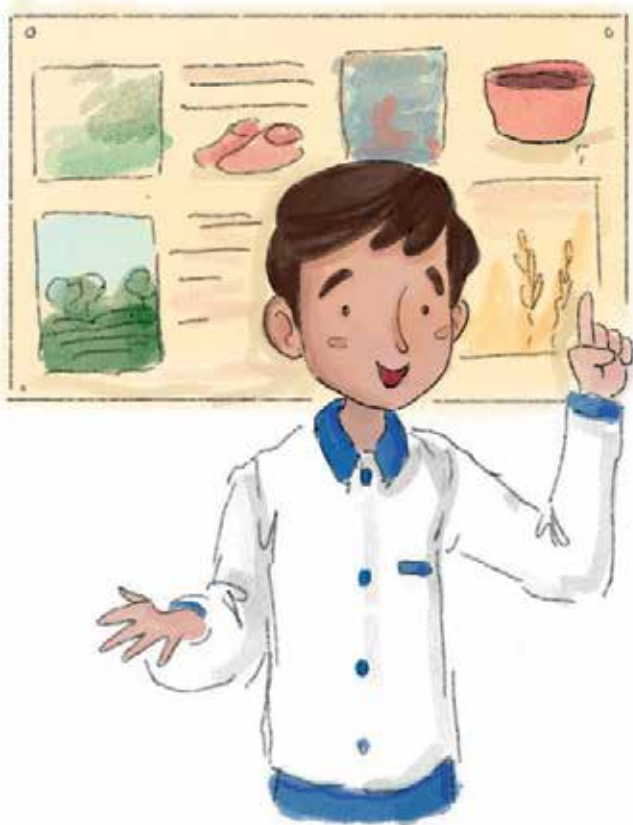
البته بابامرتضی و دایی جواد هم با برقراری تماس تصویری در این جلسه حاضر شدند. بابا مرتضی قول داد به روستا برود و نمونه‌هایی از میوه‌های کم‌نظیر مخصوص روستایشان را که به سراسر کشور ارسال می‌شود، برای جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا با خود بیاورد. دایی جواد هم اعلام کرد مطالبی درباره‌ی قدمت چندصدساله‌ی روستایشان به همراه تصویر بناهای تاریخی روستا را آماده خواهد کرد تا بچه‌ها متوجه شوند شهرهای بزرگ امروزی، از دل همین روستاهای کوچک متولد شده‌اند. در این میان، تنها کسی که هیچ پیشنهادی ارائه نکرد، مادر بزرگ طیبه بود. او تنها این شعر از سعدی را خواند که:

«روستازادگان دانشمند/ به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل/ به گدایی به روستا رفتند!»

وقتی صدرا از مدرسه به خانه رسید، بلافاصله درخواست برگزاری جلسه‌ی فوری خانوادگی را مطرح کرد؛ با حضور مامان زهرا، مادر بزرگ طیبه، حلما و حضور اجباری خواهر کوچکش، حسنا. البته چون آن روز بابا حسنین ناهار مهمان آن‌ها بود، جلسه بعد از خوردن ناهار و با حضور اعضای حاضر فامیل برگزار شد.

صدرا در جلسه اعلام کرد که آن روز در کلاس، قرار شده بود هر کدام از بچه‌ها تحقیقی درباره‌ی ایران ارائه کند. او گفت که می‌خواسته درباره‌ی روستایشان تحقیق کند اما چند نفر از بچه‌های کلاس اعتراض کرده بودند که تحقیق درباره‌ی روستا اصلاً جذاب نیست و صدرا هم باید مثل آن‌ها درباره‌ی یک شهر تاریخی بزرگ یا یک اثر باستانی معروف در کشور تحقیق کند. اما صدرا تصمیم داشت با ارائه‌ی تحقیقی خوب و کامل درباره‌ی روستای محل زندگی‌شان، که به خاطر شغل پدرشان آنجا را ترک کرده و به تهران آمده بودند، هم‌کلاسی‌هایش را با اهمّیت و جایگاه روستاها آشنا کند.

مامان زهرا هم گفت که می‌تواند با پختن چند مدل شیرینی و غذای سنتی روستایشان، هم‌کلاسی‌های صدرا را با خوراکی‌های خوش‌مزه‌ی روستایشان آشنا کند. پدر بزرگ هم اعلام کرد با کمک چند تا از دوستان بازنشسته‌اش در اداره آمار، به اهمّیت نقش روستا در تأمین موادّ غذایی دست پیدا خواهد کرد؛ آمار تولید میوه، سبزی و گوشت مورد استفاده در شهرها؛ این‌طوری، هم‌کلاسی‌های صدرا متوجه می‌شدند مردم شهر برای ادامه‌ی زندگی‌شان چقدر به روستاها وابسته‌اند. البته پدر بزرگ همانجا، دست به نقد، گفت در خاطرش هست که بیش از ۲۶۰ نوع محصول مختلف در مناطق روستایی تولید می‌شوند و به فروش می‌رسند. حلما هم گفت که تعدادی از صنایع‌دستی‌های تولیدشده به دست زنان روستا را که با خودش به شهر آورده، به صدرا قرض می‌دهد تا هم‌کلاسی‌های او به هنر زنان روستایی پی ببرند.





او گفت چیزی از روستا با خود می‌آورد و سر جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا حاضر می‌شود تا بچه‌ها را با چیزی آشنا کند که فقط در روستا وجود دارد؛ چیزی که حسرت آشنایی با آن، بر دل مردم شهر است. همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت و همه‌ی اعضای خانواده به قولشان عمل کردند. سرانجام روز موعود فرا رسید و صدرا تحقیقش را ارائه کرد و توانست نظر خیلی از هم‌کلاسی‌هایش را درباره‌ی اهمیت روستاها در ساختن تمدن، اقتصاد، امنیت غذایی، هنر و... تغییر دهد. اما صدرا هرچقدر منتظر ماند، خبری از مادر بزرگ طیبه نشد! وقتی از مدرسه به سمت خانه می‌آمد، دید نزدیک خانه جمعیت زیادی جمع شده‌اند و غوغایی برپاست. کمی نگران حال مادر بزرگ طیبه شد. خودش را از لابه‌لای جمعیت به حیاط خانه رساند و مادر بزرگ طیبه را دید که با بز محبوبش، حنایی، در حیاط ایستاده و اجازه می‌دهد اهالی محل به‌نوبت با حنایی عکس یادگاری بگیرند! چشم مادر بزرگ که به صدرا افتاد، با خوش‌حالی گفت: «مادر جان می‌خواستم حنایی را بیاورم مدرسه‌ات تا هم‌کلاسی‌هایت ببینند در شهر از داشتن چه موجودات دوست‌داشتنی و مهربانی محروم‌اند. ولی از وقتی رسیده‌ایم، آن قدر اهل محل به حنایی لطف دارند که هنوز وقت نکرده‌ام گرد راه را از تن حیوان پاک کنم!»

البته چون امکان نگهداری حیوانی مثل بز در شهر وجود ندارد، بابامرتضی غروب همان روز حیوان را به روستا برگرداند. اهالی محل به مادر بزرگ پیشنهاد دادند برای حنایی صفحه‌ی مجازی ایجاد کند تا علاقه‌مندانش بتوانند او را در آنجا دنبال کنند!

او گفت چیزی از روستا با خود می‌آورد و سر جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا حاضر می‌شود تا بچه‌ها را با چیزی آشنا کند که فقط در روستا وجود دارد؛ چیزی که حسرت آشنایی با آن، بر دل مردم شهر است. همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت و همه‌ی اعضای خانواده به قولشان عمل کردند. سرانجام روز موعود فرا رسید و صدرا تحقیقش را ارائه کرد و توانست نظر خیلی از هم‌کلاسی‌هایش را درباره‌ی اهمیت روستاها در ساختن تمدن، اقتصاد، امنیت غذایی، هنر و... تغییر دهد. اما صدرا هرچقدر منتظر ماند، خبری از مادر بزرگ طیبه نشد! وقتی از مدرسه به سمت خانه می‌آمد، دید نزدیک خانه جمعیت زیادی جمع شده‌اند و غوغایی برپاست. کمی نگران حال مادر بزرگ طیبه شد. خودش را از لابه‌لای جمعیت به حیاط خانه رساند و مادر بزرگ طیبه را دید که

صدرا چگونه دشوارترین تصمیم زندگی اش را گرفت؟

بابا مرتضی هم گفت که در تصمیم‌گیری‌ها باید به مسئله‌ی سود و زیان توجه خاصی داشت. صدرا به او گفت: «ولی بابا، در مورد تصمیم من که اصلاً بحث سود و زیان مطرح نیست!» بابا مرتضی به شوخی گفت: «برای شما مطرح نیست... ولی برای بنده که باید شهریه‌ی یکی از این کلاس‌های ورزشی و هزینه‌ی تهیه‌ی لباس‌ها و وسایلش را بدهم، مطرح است!»

نفر بعدی که با او مشورت کردند، مادر بزرگ طَیبه بود. او به صدرا گفت: «تو باید از یک جدول ترکیبی برای تصمیم‌گیری استفاده کنی!» صدرا و حلما که دهانشان از تعجب باز مانده بود، یکصدا پرسیدند: «جدول ترکیبی؟» مادر بزرگ طَیبه توضیح داد: «جدول ترکیبی تصمیم‌گیری، جدولی است شامل گزینه‌ها و معیارهایی برای انتخاب هر گزینه. به کمک این جدول می‌توان امتیاز هر گزینه را با توجه به امتیاز معیارها به دست آورد و بعد با خیال راحت و با توجه به امتیازهای به دست آمده، تصمیم نهایی را گرفت!» مادر بزرگ وقتی دید دهان از تعجب بازمانده‌ی

صدرا تصمیم گرفته بود وقت آزادش را در یک کلاس ورزشی شرکت کند. او بین انتخاب کلاس ورزش رزمی یا کلاس شنا (که هر دو نزدیک خانه‌شان بودند) تردید داشت و نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. وقتی موضوع را با خواهر دوقلویش، حلما، در میان گذاشت، او کمی فکر کرد و گفت: «راستش، من هم دقیقاً نمی‌دانم، چون تا وقتی در روستا زندگی می‌کردیم، تو در برکه شنا می‌کردی و خوب است این ورزش را به‌طور حرفه‌ای ادامه بدهی. اما خب، می‌دانم عاشق فیلم‌های رزمی هم هستی و دلت می‌خواهد در این زمینه هم پیشرفت کنی. واقعاً تصمیم سختی است!» آن‌ها تصمیم گرفتند در این زمینه با بقیه هم مشورت کنند.

بابا حسین گفت که تصمیم‌گیری‌های نوجوانان نباید از روی احساسات باشد، چون تجربه به او نشان داده است که گاهی نوجوانان هم‌سن و سال حلما و صدرا، بدون بررسی‌های دقیق و منطقی و از روی احساسات تصمیم می‌گیرند! اینجا بود که صدرا اعتراف کرد که موقع دیدن فیلم‌های رزمی احساساتش به شدت در گوشش زمزمه می‌کنند که او باید به کلاس ورزش رزمی برود!





وقتی خودش می‌خواهد تصمیم بگیرد، گزینه‌ها را با حذف گزینه‌های غیر مهم محدود می‌کند تا بتواند تصمیم درستی بگیرد.

البته صدرا آن زمان توضیح داد که گزینه‌های او همین‌طوری هم محدود هستند، ولی وقتی برای خرید نان به نانوايي رفت، دید همین محدود کردن گزینه‌ها، راه‌حلّ ماجرا بوده است!

مسیر نانوايي از کنار کلاس شنا می‌گذشت و صدرا که داشت از کنارش رد می‌شد، دید پارچه‌نوشته‌ای بالای در ورودی نصب شده که نوشته است: «به خاطر بازسازی و رعایت اصول بهداشتی، کلاس‌های شنا تا سال آینده برگزار نمی‌شوند!»

صدرا که حالا دیگر فقط گزینه‌ی شرکت در کلاس رزمی را در پیش رو داشت، این خبر را به حلما داد و خواهرش با صدایی گرفته گفت: «متأسفانه حالا من هم یک انتخاب بیشتر ندارم و آن هم اینکه تا خوب شدن پسر دایی‌ها، که معلوم شده هر دو نفرشان تازه آبله‌مرغان گرفته‌اند، مجبورم حریف تمرین رزمی جناب‌عالی باشم!»

بچه‌ها، بسته نمی‌شود، گفت: «البته راستش، این را از خودم نگفتم، چکیده‌ی کلاس‌های برخطّ شیوه‌های تصمیم‌گیری درست بود که دوره‌اش را تازه تمام کرده‌ام و همین روزها مدرک بین‌المللی‌اش را هم با پست می‌فرستند در خانه!»

در این میان، پسر دایی‌ها نظر کاملاً متفاوتی داشتند. آن‌ها به روش تصمیم تصادفی اعتقاد داشتند و می‌گفتند هر وقت می‌خواهند تصمیمی بگیرند و انتخاب واقعاً برایشان دشوار شده است، به روش قرعه‌کشی متوسل می‌شوند. یعنی هر کدام از انتخاب‌های موجود را روی یک تکه کاغذ می‌نویسند و بعد آن‌ها را درون یک ظرف خالی می‌اندازند و به پسر کوچک همسایه (که قطعاً بی‌طرف است) می‌دهند و او هم کاغذی را برمی‌دارد. اگر هم آن انتخاب در آینده غلط از آب درآید، می‌توانند همه‌ی تقصیرها را گردن پسر همسایه بیندازند که چرا تصمیم درست را از توی ظرف انتخاب نکرد!

مامان‌زهره هم نظر جالبی داشت؛ او به صدرا گفت که



صدای تاریخ

• محمدعلی ارجمند
• تصویرگر: میثم موسوی

خب بچه‌ها اجازه بدهید از بین نفراتی از شما که داوطلب شده‌اند، خبرنگاران روزنامه را یکی‌یکی انتخاب کنیم.

- سارا تو خبرنگار کدام قسمت می‌شوی؟

- خانم، قسمت اقتصادی؛ من به مسائل مالی خیلی علاقه دارم.

- مانده تو چطور؟

- خانم من دوست دارم خبرنگار علمی بشوم. کلی کتاب‌های علمی، مثلاً در مورد فیزیک و فضا مطالعه می‌کنم و پیگیری اخبار علمی هم هستم.

- حدیثه، تو برای کدام قسمت روزنامه مطلب تهیه می‌کنی؟

- خانم من با اینکه به خبرنگاری خیلی علاقه دارم ولی اول باید در مورد موضوعش فکر کنم.

یادش‌بخیر؛ این‌ها حرف‌های یک سال پیش ما توی کلاس بود؛ با معلممان خانم بصیری؛ او قصد داشت باشگاه خبرنگاران مدرسه را راه بیندازد و یکی از دیوارهای داخلی مدرسه را به یک روزنامه‌ی بزرگ تبدیل کند. ما هم اعلام آمادگی کردیم. اما راستش را بخواهید، من نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟ من عاشق مصاحبه کردن با افراد بودم.

یک هفته طول کشید تصمیم بگیرم. البته آن تصمیم‌گیری ماجرای عجیبی داشت که فقط به شما می‌توانم بگویم. می‌دانید چرا؟ چون شاید کسی باور نکند. برایتان جالب شد، نه؟

صبر کنید! صبر کنید! تعریف می‌کنم. عجله نکنید.

روزی که به خانه برگشتم، داشتم به قول معروف، بال‌بال می‌زدم که بالاخره خبرنگار کدام قسمت بشوم. همان‌طور که قدم می‌زدم و این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، چشمم به تابلوی روی دیوار اتاق افتاد. تصویر یک مکان تاریخی بود. پدرم آن را تازه خریده و به دیوار نصب کرده بود. قرار بود در موردش با هم صحبت کنیم. روی آن با خط درشت نوشته شده بود: «طاق کسری یا ایوان مدائن».

یک بیت شعر هم در پایین تصویر بود:

«هان! ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آیینی عبرت دان»

همین‌قدر فهمیدم که موضوع، عبرت گرفتن است. سریع پیش پدرم رفتم. گفتم: «بابا وقتش رسیده است.»

- چی دخترم؟

- همان تابلو دیگر؛ اسمش چه بود؟

- ممم... آهان! ایوان مدائن....

- ایوان مدائن، بله ایوان مدائن....

- صبر کن دخترم. چشم، تعریف می‌کنم.

و تعریف کرد.

وقتی ماجرا را فهمیدم، رفتم یک بار دیگر تابلو را نگاه کردم. داشت یادم می‌رفت اصلاً چرا دنبال فهمیدن ماجرای این تابلو هستم. بله من خبرنگار....

- «بله تو خبرنگار طاق کسری هستی...»

- یک لحظه وحشت کردم. گفتم: «ب-ب-ب بابا تویی؟» صدا دوباره بلند شد: «خبرنگار طاق کسری....» آب دهانم را قورت دادم و به طرف صدا برگشتم. بله صدا از درون تابلو بود.

داشتم مثل بید می‌لرزیدم.

- س-س-س سلام... جناب ط-ط-ط ا-ا-ا کسری....

- سلام حدیثه خانم. من طاق کسری نیستم. صدای تاریخم که از ایوان مدائن بلند شده‌ام. تو باید خبرنگار تاریخی بشوی.

باید حقایقی را که به گوش کمتر کسی رسیده است برای بچه‌ها بگویم.

کم‌کم ترسم داشت از بین می‌رفت و می‌توانستم کلمات را با جرئت بیشتری بیان کنم. پرسیدم: «این چیزهایی را که می‌گویی، چطور برای بچه‌های دیگر نقل کنم؟»

صدای تاریخ گفت: «من کمکت می‌کنم. مگر تو دوست نداشتی با آدم‌های مختلف مصاحبه کنی؟»

- بله.

- خب! حالا اگر آن آدم‌ها در تاریخ باشند چه؟! می‌خواهی با افراد تاریخ مصاحبه کنی؟

در حالی که چشم‌هایم مثل چشم‌های قورباغه‌ها داشت بیرون می‌زد، پرسیدم:

- چطوری؟

- چادرت را سر کن، چشمانت را ببند، بسم‌الله بگو و یک قدم بردار.

با اینکه هنوز کمی نگران بودم، چشم‌هایم را بستم و بسم‌الله گفتم. باد گرمی صورتم را نوازش می‌کرد. چشم‌هایم را باز کردم. نزدیک بود یک جیغ بلند بزنم که دستم را جلوی



- صدایی از....

نزدیک بود همه چیز را لو بدهم که حرف را عوض کردم و گفتم: «این پیشنهاد با دیدن یک تابلو در خانه مان به ذهنم رسید؛ تابلوی طاق کسری. همان بنایی که ۱۴ تا ایوان داشت و پادشاهان زیادی را در خود دید و هنگام تولد پیامبر (ص) ایوان هایش یکی یکی فرو ریخت.»

خانم بصیری که حسابی ذوق زده شده بود با لحن تحسین آمیزی گفت: «چه اطلاعات خوبی از ایوان مدائن به دست آورده‌ای! حتماً شعر معروف خاقانی، شاعر بزرگ، را هم در موردش خوانده‌ای؟»

گفتم: «بله. معنی اش را هم یاد گرفته‌ام: بدان ای دل پندپذیر، با چشم عبرت نگاه کن و این ایوان مدائن را آینه‌ی پند و عبرت گرفتن بدان.»

خانم بصیری از خوش حالی با صدای بلند گفت: «حدیثه جان، منتظر نوشته هایت هستم. موفق باشی دخترا!» از مدرسه که به خانه برگشتم، یکراست سراغ تابلوی طاق کسری رفتم.

ادامه‌ی این ماجرا و رفتن من به دل تاریخ و مصاحبه‌های هیجان انگیزم با افراد تاریخ را در شماره‌های بعد خواهید خواند.

منتظر من باشید بچه‌ها!

من حدیثه، خبرنگار طاق کسری!

دهانم گذاشتم. باورم نمی‌شد. جلوی طاق کسری ایستاده بودم. داشتم سکنه را می‌زدم که فریاد زدم: «آقای صدای کسرای طاق....» صدا گفت: «نگران نباش. چشمت را ببند و دوباره بسم الله بگو و یک قدم برگرد.»

فوری این کار را کردم و دیدم دوباره توی اتاق خانه هستم.

صدا ادامه داد: «دیدی؟ این طوری کمک می‌کنم به جاهای مختلف تاریخ بروی و با افراد مؤثر تاریخ مصاحبه کنی.»

من تا یک هفته نمی‌توانستم در مورد آن اتفاق با کسی صحبت کنم. بالاخره تصمیمم را گرفتم. پیش خانم بصیری رفتم و گفتم: «خانم! من خبرنگار قسمت تاریخ می‌شوم.»

خانم بصیری گفت: «عالیه...»

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. با شوق و ذوق گفتم:

«می‌توانم اسمی برای قسمت تاریخ پیشنهاد بدهم؟»

خانم بصیری که شوقم را دید، گفت: «چه از این بهتر؟ می‌دانم که تو دختر خوش ذوقی هستی. هر اسمی را بگویی، پیشاپیش قبول است.»

گفتم: «طاق کسری، من خبرنگار طاق کسری هستم.»

- وای چه اسمی انتخاب کردی! چطور شد این اسم به ذهنت رسید؟

نبرد نخلستان!

سربازهای بعثی روز به روز به آبادان نزدیکتر می‌شدند، تا اینکه به کوی ذوالفقاری رسیدند. کوی ذوالفقاری نزدیک آبادان بود و نخلستان بزرگی داشت. در صبح روز نهم آبان‌ماه، یکی از مردم آبادان، به نام دریاقلی سورانی، ناگهان دید بعثی‌ها از لابه‌لای درختان به پیش می‌آیند. او با دوچرخه‌اش حرکت کرد و هراسان پا زد و پا زد تا خودش را به فرمانده سپاه ایران رساند و ماجرا را برایش تعریف کرد. بلافاصله سپاهی‌ها، ارتشی‌ها و نیروهای ژاندارمری و عده‌ای از مردان شهر به طرف نخلستان راه افتادند. تعداد آن‌ها از بعثی‌ها خیلی کمتر بود و سلاح‌هایشان هم سبک‌تر و ضعیف‌تر بود. بعضی از آن‌ها حتی سلاح نداشتند و با دست خالی به جنگ آمده بودند. آنان می‌دانستند که اگر بعثی‌ها به شهر برسند، خیلی بد خواهد شد! در نخلستان نبرد سنگینی بر پا شد. صدای تیراندازی در لابه‌لای درختان فضا را پر کرده بود. ایرانی‌ها با تمام توان خود جنگیدند و بعثی‌ها را به عقب‌نشینی وادار کردند. بعثی‌ها مدام عقب‌تر می‌رفتند. اما این پایان ماجرا نبود. لشکر بعث با تعداد زیاد و سلاح‌های سبک و سنگین، در آن سوی رودخانه منتظر شدند تا در فرصتی دیگر، دوباره به شهر حمله کنند. شهر در محاصره بود؛ یعنی دشمنان دورتادور آبادان بودند!

شکست محاصره و آزاد شدن آبادان!

روزها و هفته‌ها می‌گذشت و شهر در محاصره‌ی دشمن بود. در این مدت، بعثی‌ها خاکریزهای زیادی ایجاد کردند و سنگرهای زیادی ساختند.

بزرگ حمله‌ی

هجوم صدام بعثی به ایران!

نخستین روز تحصیلی معمولاً با جنب‌وجوش و شادی دانش‌آموزان همراه است، اما در سال ۱۳۵۹ این روز برای مردم ایران جور دیگری بود! در آن روز، صدام حسین بعثی با حمایت آمریکا و دیگر دشمنان خارجی انقلاب اسلامی دستور داد به کشور ما حمله شود. چون فکر می‌کرد می‌تواند بخش‌هایی از ایران را برای همیشه بگیرد. در نتیجه، یک‌باره بسیاری از شهرها و روستاها بمباران شدند، خانه‌ها و مدرسه‌ها ویران شدند و مردم زیادی آواره شدند. آبادان هم یکی از آن شهرها بود. بعثی‌ها از زمین و هوا و دریا به کشور ما حمله کردند. در خوزستان، از رود کارون گذشتند و مردم زیادی را شهید یا اسیر کردند. چند وقت بعد هم به آبادان نزدیک شدند. در این زمان، بسیاری از مردم آبادان، شهر را ترک کرده و به جاهای دیگر فرار کرده بودند. تعداد کمی هم مانده بودند تا از شهر دفاع کنند.



جوان‌های ارتشی و سپاهی و بسیجی با شجاعت کم‌نظیر، الله‌اکبر و یاحسین(ع) می‌گفتند و پیش می‌رفتند. صدای غرش سلاح‌ها تمام فضا را پر کرده بود. بعضی‌ها ابتدا کوشیدند مقاومت کنند، اما سرعت و قدرت ایرانی‌ها آن‌ها را به عقب‌نشینی وادار می‌کرد. هر دو طرف به شدت شلیک می‌کردند. در این میان، به یک لوله‌ی نفت گلوله خورد. نفت از لوله به رودخانه سرازیر و شعله‌ور شد. منظره‌ی ترسناکی به وجود آمد. فرماندهان جنگ با بی‌سیم با همدیگر حرف می‌زدند. با بالا آمدن سپیده‌ی صبح، هواپیماها هم وارد صحنه‌ی نبرد شدند.

جنگ تا شب و تا فردای آن روز ادامه داشت. بعضی‌ها کم‌کم عقب می‌رفتند و فرار می‌کردند. تعدادی از آن‌ها اسیر شدند. تعدادی از جوان‌های وطن هم شهید شدند. در آخر، ایرانی‌ها پیروز شدند و محاصره‌ی آبادان به پایان رسید. رزمندگان بر زمین سجد می‌کردند و غرق شادی بودند. عملیات ثامن‌الائمه(ع) برای ایران نتیجه‌ها و پیامدهای مهمی داشت. مردم جهان که فکر می‌کردند صدام پیروز می‌شود، حیرت‌زده شدند. صدام حسین از شدت خشم، شش نفر از فرماندهان خود را اعدام کرد. از آن به بعد، رزمندگان ایرانی اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردند و توانستند شهرها و زمین‌های اشغال‌شده‌ی دیگر را هم آزاد کنند.



در مسیرهایی که احتمال حمله وجود داشت، مین‌های فراوان کار گذاشتند و تعداد سربازان خود را بیشتر کردند تا بتوانند سرزمین‌های گرفته‌شده را حفظ کنند. تا اینکه امام خمینی فرمان داد و از رزمندگان خواست هرچه زودتر آبادان را از محاصره نجات دهند. بعد از آن، فرماندهان ارتش و سپاه چند بار بحث کردند، اطلاعات جدید رد و بدل کردند و راه‌ها و نقشه‌های حمله را بررسی کردند. باید مشخص می‌کردند از کدام قسمت‌ها حمله کنند بهتر است و هر بخش از رزمندگان باید چه وظایفی را به عهده بگیرد. باید خاکریز درست می‌کردند، زمین را می‌کنند و کانال‌ها و تونل‌های مخفی می‌ساختند. وظیفه و زمان حمله‌ی خلبان‌ها و تانک‌ها را هم باید تعیین می‌کردند. همه‌ی این کارها زمان می‌برد.

زمان عملیات فرا می‌رسد!

روزها می‌گذشت. در این مدت، بین دو طرف، چند نبرد و برخورد اتفاق افتاد، تا اینکه زمان حمله‌ی بزرگ فرا رسید. این حمله را به نام امام رضا(ع) نام‌گذاری کرده بودند: «عملیات ثامن‌الائمه(ع)»!

روز پنج‌مهر ۱۳۶۰، وقتی که شب فرا رسید، رزمندگان سپاه و ارتش از چند قسمت حمله‌ی برق‌آسای خود را شروع کردند. نبرد از چند جبهه شروع شد: جبهه‌ی ذوالفقاریه، جبهه‌ی فیاضیه، جبهه‌ی ماهشهر و جبهه‌ی دارخوین.





• فاطمه خردمند

• تصویرگر: زاهده معینی

شهر ملکه‌ی

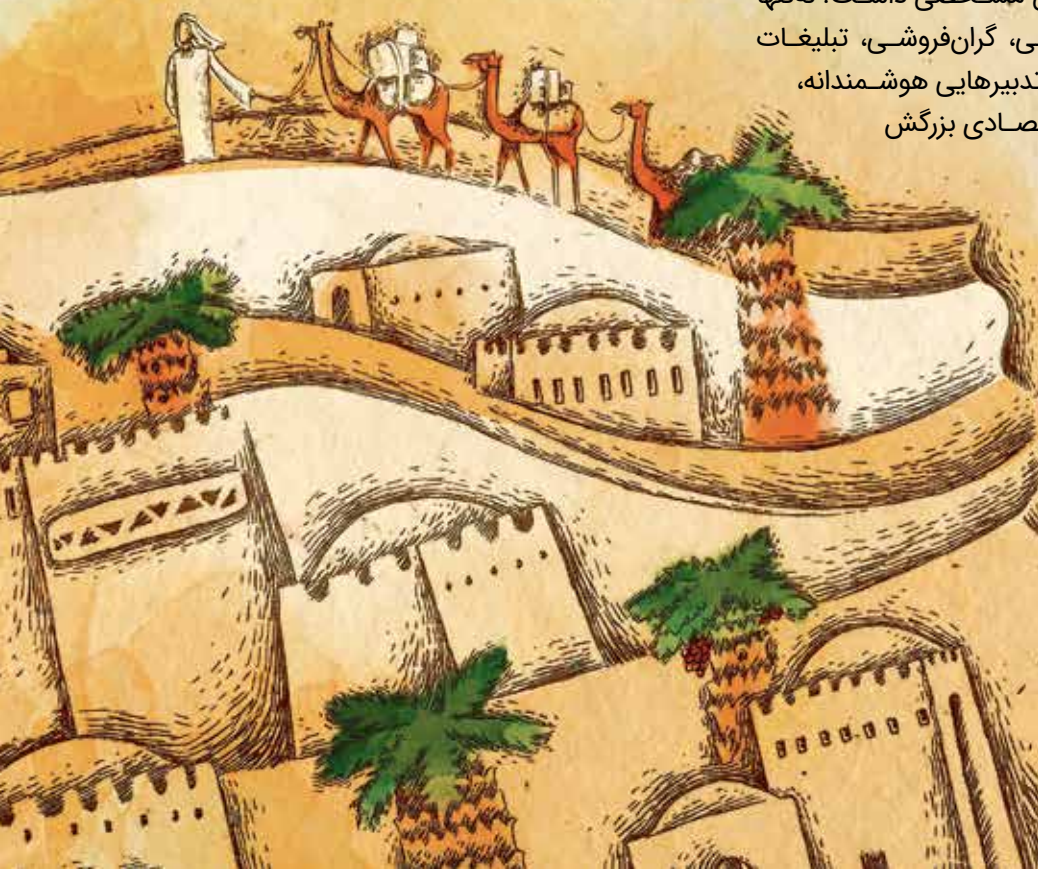
کار می‌کردند، زیر نظر داشت که دست از پا خطا نکنند. بانو علاوه بر توجه کامل به گزارش کارها و حساب و کتاب‌ها، هم بازرس‌های متعددی داشت که بر مراحل مختلف کار نظارت می‌کردند و هم مشاورهای مختلفی داشت که اطلاعات و تحلیل‌های به‌روز بازار جهانی را به او می‌دادند.

مأمور شرکت هرچه با خودش کلنجار می‌رفت، دلش نمی‌آمد از چنین موقعیت شیرینی بگذرد. در ذهنش دنبال راه‌گریزی می‌گشت، ولی فایده‌ای نداشت. بانو باهوش‌تر و خبره‌تر از آن بود که پنهان‌کاری را متوجه نشود یا اینکه کسی بتواند به اصطلاح، او را دور بزند. از طرف دیگر، امکان نداشت بانو قیمت دوبرابر را بپذیرد. از این همه اخلاق‌مداری بانو لجش گرفته بود. به ثروت بسیار زیادی که بانو با همین سبک تجارت‌اش به دست آورده بود فکر کرد. او ثروتمندترین زن منطقه بود. حتی در کشورهای همسایه هم شهرت و اعتبارش زبانزد بود. قبل از اینکه بانو مشغول تجارت شود، بسیاری از مردان شهر کار و بار درستی نداشتند و خانواده‌هایشان در فقر و گرسنگی به سر می‌بردند. عده‌ای هم به دزدی و راهزنی و کارهای خلاف روی آورده بودند. بانو با شم اقتصادی قوی و قدرت مدیریت فوق‌العاده‌ای که داشت، یک شبکه‌ی اقتصادی طراحی کرده و بسیاری از مردان شهر را به کار گرفته بود.

اصلاً حال و حوصله نداشت. برخلاف شب گذشته که به خاطر معامله‌ای شیرین سر از پا نمی‌شناخت، آن روز مدام دلهره داشت. برای یک شرکت تجاری بزرگ کار می‌کرد و برای مأموریتی کاری به خارج از کشور سفر کرده بود. شرکت در زمینه‌ی صادرات و واردات کالا فعالیت می‌کرد و در کشورهای زیادی نمایندگی داشت.

دیروز هنگام بازدید از شهر، متوجه شرایط بحرانی آنجا شده بود و به همین خاطر، موقع مذاکره، قیمت کالاهایشان را دو برابر مقدار واقعی اعلام کرده بود. به این ترتیب، سود زیاد و پول قلمبه و راحتی نصیبشان می‌شد! طرف‌های مذاکره حتی اگر متوجه بالا بودن قیمت کالاها هم شده بودند، به خاطر نیازشان چیزی نگفته بودند و با کمال میل آن را پذیرفته بودند. نگرانی‌اش به خاطر چیز دیگری بود.

صاحب شرکت، بانوی توانمندی بود که در فعالیت‌های اقتصادی‌اش مرزهای اخلاقی مشخصی داشت. نه تنها خودش اهل دروغ، کم‌فروشی، گران‌فروشی، تبلیغات غیرواقعی و ... نبود، بلکه با تدبیرهایی هوشمندانه، تمام افرادی را که در گروه اقتصادی بزرگش



مردم که خیلی دوستش داشتند و شیفته‌ی کمالاتش بودند، صفت‌ها و لقب‌های زیبایی به او داده بودند ولی خودش لقب «مادر یتیمان» را بیشتر از همه دوست داشت و به داشتن آن لقب افتخار می‌کرد. اخلاق‌گرایی و مردم‌داری بانو از خداپوریش نشئت می‌گرفت. مردم زیادی بودند که خدای یگانه را قبول نداشتند ولی بانو جزو معدود خداپوران شهر بود. او مطالعات دینی بالایی داشت و بیشتر دوستان و هم‌نشینانش را از خداپوران و دین‌محوران انتخاب می‌کرد.

این داستان ادامه دارد...

کاهش دزدی و کارهای خلاف از یک طرف، و کاهش جلوه‌های فقر و تنگدستی در شهر، از طرف دیگر باعث شده بود امنیت شهر بیشتر شود. رونق اقتصادی و افزایش امنیت هم سبب جذب گردشگران به منطقه بود. بازار اقتصادی خوب و بانشاطی که در قلب منطقه ایجاد شده بود، از کشورهای همسایه نیز گردشگران اقتصادی زیادی را به خود جذب می‌کرد. به همین دلیل، درآمدزایی دوچندانی برای مردم شهر به وجود آمده بود. ناگفته پیداست که مردم شهر چقدر بانو را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. هرچند این، همه‌ی قصه نبود. قصر زیبا و مجلل بانو که با عاج فیل، صدف‌های گران‌بها، پرده‌های حریر، پارچه‌های زربافت و تحفه‌های زیادی از اقصانقاط جهان تزئین شده بود، پناهگاه

یتیمان و فقیران شهر بود. هر روز نیازمندان زیادی جلوی این قصر زیبا صف می‌کشیدند و بانو بعد از پایان کارهای روزانه‌اش، تا پاسی از شب، خودش به شخصه به صحبت تکتک آن‌ها گوش می‌داد و کمکشان می‌کرد. هیچ نیازمندی در شهر نبود که نشانی منزل بانو را بلد نباشد.





سه ماجرا؛ با سه «چرا»

• محمد علی ارجمند
• تصویرگر: نیره مَهری



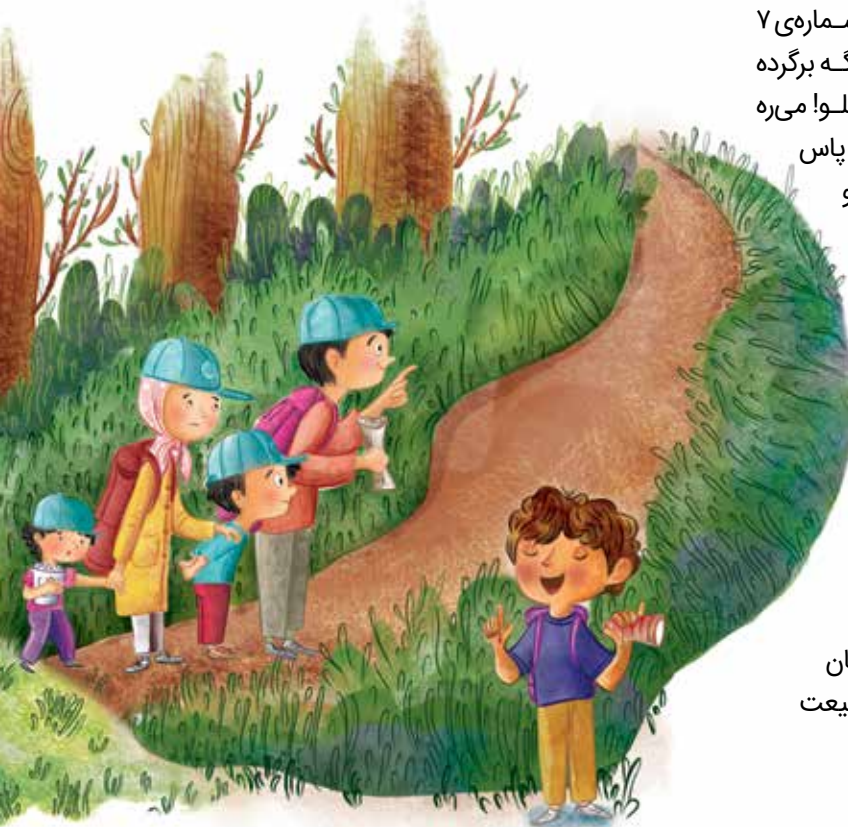
ماجرای اول

مسیر بسیار لذت می بردند و با هم می گفتند و می خندیدند. تا اینکه کم کم بعضی از آن ها گرسنه شدند. یکی گفت: «همین جا بنشینیم و غذایی بخوریم.» دیگری گفت: «هنوز که راهی نیامده ایم! باید مسیر بیشتری را طی کنیم.» سوّمی

مسابقه شروع می شه... تیم «دوگله میلان» در برابر «سرچستر» به میدان اومده. مهاجمان سرچستر توپ رو در اختیار دارن. حمله آغاز می شه. بازیکن شماره ۴ رو به جلو حرکت می کنه. مربّیش فریاد می زنه: «پاس به راست!» کمی در پاس دادن تأخیر می کنه. بالاخره پاس می ده، اما بازیکن شماره ۷ دوگله میلان ارتباط رو قطع می کنه. مربّیش می گه برگرده عقب! اما صبر کنین! یه مربّی دیگهش می گه برو جلو! می ره جلو، اما دوباره می شنوه برگرد! برمی گرده. حالا پاس می ده به بازیکن شماره ۳. بازیکن شماره ۳ توپو می گیره و حرکت می کنه به سمت راست. مربّی اول می گه برو به چپ! مربّی دوّمیه می گه برو به راست! همین طور هاج و واج مونده. بله در همین لحظه، بازیکن شماره ۱۰ سرچستر از راه می رسه و توپ رو می قاپّه. رو به جلو حرکت می کنه. مربّیش می گه: «بشوت!» یه شوت جانانه... توی دروازه... گل... گل... گل....

ماجرای دوّم

عده ای تصمیم گرفتند به مسافرت بروند. هر کدامشان بار سفرش را بست و با هم به راه افتادند. در راه، از طبیعت





رفتند و یک نفر هم راه دیگری در پیش گرفت. ساعت‌ها گذشت. هر کدام....

ماجرای سه‌م

هر یک از آن سه نفر، تازه به این مدرسه آمده بودند. خیلی زود فهمیدند که تنها هستند. کم‌کم با هم دوست شدند. رضا و علی و مهدی همیشه گروه سه‌نفری خودشان را داشتند. معلمشان چند بار فعالیت گروهی ترتیب داد. آن‌ها به راز مهمی پی برده بودند؛ هر کاری که آقای مولایی به آن‌ها می‌سپرد، آن کسی مسئولیت را بر عهده می‌گرفت که در آن کار بهتر بود. بقیه‌ی اعضای گروه هم، نظرشان را می‌گفتند و در نهایت، تصمیم با یک نفر بود.

گفت: «مهم نیست چقدر راه آمده‌ایم. مهم این است که جای مناسبی پیدا کنیم.» یکی دیگر با ناراحتی گفت: «مگر حالا وقت غذا خوردن است؟ شماها چقدر زود گرسنه‌تان شد!» خلاصه هر کس حرفی زد. آن قدر بگومگو کردند که بعضی از آن‌ها نشستند، بعضی‌ها راه افتادند و به سمتی

و حالا چرای این سه ماجرا:
چرا تیم دوکله میلان گل خورد؟
چرا آن عده در سفر از هم جدا شدند؟
چرا گروه سه‌نفره موفق بودند؟
بچه‌های عزیز! علت شکست و موفقیت در این ماجراها موضوع مهمی است که در آبان‌ماه درمورد آن صحبت خواهیم کرد. منتظر جواب‌های شما از طریق پیوند «ارتباط با ما» در آبان‌ماه هستیم.





از دست‌گ‌گ فرار کن!

• مهدی زارعی
• تصویرگر: راضیه فلاحیان

امروز می‌خواهیم یک بازی جذاب انجام بدهیم؛ بازی ساده و پرهیجانی که باید حسابی در آن بدوید. وقتی هم که خسته شدید، می‌توانید استراحت کنید. هرچه تعداد بازیکنان بیشتر باشد، این بازی پرهیجان‌تر می‌شود. البته به شرطی که اگر تعداد نفرات بیشتر شد، مکان بازی هم بزرگ‌تر شود. مثلاً می‌توانید حیاط مدرسه را برای بازی انتخاب کنید. اگر هم تعدادتان کم بود، می‌توانید قسمتی از حیاط مدرسه را مشخص کنید و بازی را در آنجا انجام دهید.

حالا برویم سراغ بازی...

برای انجام این بازی فقط نیاز به وسیله‌ای سبک دارید که بتوانید آن را سریع به یکدیگر بدهید. مثلاً یک توپ کوچک مثل توپ تنیس. یا اگر توپ ندارید، یک روزنامه‌ی مچاله‌شده، که هم سبک است و هم به خوبی دیده می‌شود. حالا می‌توانید آمادگی بازی شوید.

در ابتدا باید یکی از شما «گ‌گ» شود و دنبال بقیه بدود. بقیه هم باید از دست او فرار کنند. اما توپ (یا روزنامه‌ی مچاله‌شده) به چه کار می‌آید؟ توپ باید دست کسی باشد که از گ‌گ فرار می‌کند. هر وقت او خسته شد یا احساس کرد گ‌گ دارد به او می‌رسد، باید توپ را به دست یکی دیگر از نفراتی بدهد که در حال فرار از گ‌گ است. گ‌گ هم باید تلاش کند که دست خود را به نفری بزند که توپ به دست، در حال فرار است.



◀ اگر گرگ بتواند بازیکن توپ به دست را لمس کند، برنده است و جای آن دو باید عوض شود (یعنی کسی که تا حالا داشت فرار می‌کرد، باید گرگ شود و دنبال بقیه کند).

◀ اگر بازیکنی که در حال فرار است، توپ را به دوست خود بدهد و در این فاصله توپ از دستشان بیفتد، کسی که توپ از دستش افتاد، می‌سوزد و باید جای خود را با گرگ عوض کند.



◀ این بازی را می‌توانید در زنگ تفریح یا زنگ ورزش انجام دهید. البته با این شرط که به‌جز بازیکنان، کسی در مکان بازی نباشد.

◀ باید دقت کنید که هم با سرعت بدوید و هم توپ را به سرعت به سایرین واگذار کنید. اما حواستان باشد که مبادا به هم برخورد کنید.



اما این بازی برایتان چه فایده‌هایی دارد؟

اگر اهل دیدن فیلم‌های ورزشی هستید، شاید مسابقات دوی امدادی را هم دیده باشید؛ رقابت‌هایی که در آن‌ها، دوندگان در حالی که میله‌ای در دست دارند، مسیری را می‌دوند و بعد، میله را به هم‌تیمی خود می‌دهند و سپس، هم‌تیمی آن‌ها دویدن را آغاز می‌کند. در پایان مسابقه، تیمی برنده است که سریع‌تر از خط پایان عبور کند؛ البته به شرط آنکه میله از دستشان نیفتد و آن را تا پایان مسابقه همراه داشته باشند.

بازی‌ای که شرح داده شد، می‌تواند شما را برای چنین ورزش‌هایی آماده کند. همین‌طور برای تمام کارهایی که نیاز به سرعت دارند. شما باید در حالی که می‌دوید، توپ را به نفری بدهید که او هم در حال دویدن است و این کار به دقت و تمرکز فراوانی نیاز دارد. این دقت و تمرکز می‌تواند کمک زیادی به درس‌خواندن شما کند.

منبع:

برنامه‌ریزی درست تربیت بدنی؛ تألیف و ترجمه‌ی مصطفی عسگریان، طاهره مظلومی، ابوالقاسم دباغان، مؤسسه فرهنگی منادی تربیت، چ ۱، ۱۳۷۹.



مهندسی پیام

• عقیده شهرستانی
• تصویرگر: مجید صالحی

سلام دوستان!

من رسانه‌ها هستم. امسال هم آمده‌ام پیش شما تا کلی حرف‌های خوب با هم بزنیم.

اگر یادتان باشد، پارسال در مورد رسانه، سواد رسانه‌ای، کارتون‌ها، فیلم‌ها، بازی‌های رایانه‌ای، اثر رسانه‌ها، حریم خصوصی، شبکه‌های زندگی و خیلی موضوع‌های دیگر با هم صحبت کردیم و تمرین‌هایی انجام دادیم. دوستان گلم، اگر دوست داشتید مطالب سال پیش را بخوانید، می‌توانید به پایگاه اینترنتی مجله به آدرس زیر مراجعه کنید:

www.roshdmag.ir/fa/magazine2/issue/archive/2



امسال می‌خواهیم چند کار متفاوت انجام دهیم؛ مثلاً با افرادی مصاحبه کنیم که در بازی‌های رایانه‌ای تخصص دارند؛ کسانی که بازی‌ها را می‌سازند یا مسابقه‌هایی در همین زمینه برگزار می‌کنند. همچنین می‌خواهیم با خبرنگارها و کسانی که در رسانه‌ها فعالیت دارند، صحبت کنیم.

علاوه بر این، امسال قصد داریم در مورد «مهندسی پیام» بیشتر بدانیم؛ اینکه مهندسی پیام یعنی چه و به چه کسانی مهندسان پیام می‌گویند. اگر هم امکانش وجود داشت، با آن‌ها گفت‌وگو کنیم.



همان‌طور که می‌دانید، مطالب و محتوای رسانه‌ای را فرد یا گروهی می‌سازد و منتشر می‌کند. مثلاً اخبار را خبرنگاران تهیه، سردبیرها تأیید و بازبینی، ویراستارها ویرایش، و در نهایت افراد دیگری در وبگاه‌ها یا شبکه‌های اجتماعی بارگذاری می‌کنند.



بازی‌های رایانه‌ای را افرادی که متخصص این رشته هستند، طراحی می‌کنند و بعد، افرادی که در زمینه نرم‌افزار متخصص‌اند، می‌سازند. سپس افراد دیگری آن‌ها را پخش می‌کنند و به فروش می‌رسانند. ما به این افراد «مهندسان پیام» یا افراد سازنده‌ی پیام‌های رسانه‌ای می‌گوییم.

خبرنگارها، نویسندگان متن‌های مختلف، طراحان پویانمایی، کارگردان‌ها، بازیگرها، فیلم‌نامه‌نویس‌ها، نقاشان، طراحان گرافیک، تابلوسازها، تهیه‌کنندگان برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، مجری‌های برنامه‌های مختلف، وبلاگ‌نویس‌ها و خیلی افراد دیگری که پیام‌های رسانه‌ای را تولید می‌کنند، مهندسان پیام یا سازندگان پیام‌های رسانه‌ای هستند. تمام این افراد به تولید پیام‌های رسانه‌ای مشغول هستند. ما هم روزانه از این پیام‌ها استفاده‌های مختلفی داریم. مثلاً وقتی پویانمایی یا فیلم می‌بینیم، یا کتاب یا مجله‌های رشد را می‌خوانیم، یا وقتی بازی‌های رایانه‌ای انجام می‌دهیم و ... از پیام‌های رسانه‌ای تولیدشده استفاده می‌کنیم.



حالا فکر کنید برای چاپ مجله‌ای مثل مجله‌ی رشد دانش‌آموز، چه کسانی پیام می‌سازند و در حقیقت، مهندسان پیام‌های این مجله هستند؟ چه کسانی به ذهنتان آمدند؟ حالا صفحه‌ی داخلی جلد مجله را با دقت نگاه کنید. چه می‌بینید؟ یک مجموعه اسم می‌بینید؛ مثل سردبیر، مدیر مسئول، مدیر داخلی، ویراستار، تصویرگر و ... معنی هر یک از این کلمات را می‌دانید؟ مثلاً مدیر مسئول یک مجله، مسئولیت تمام کارهای حقوقی و حقیقی مجله و پاسخ‌گویی در مقابل قانون مطبوعات و آیین‌نامه‌های مربوطه را بر عهده دارد. او سیاست‌های تعیین‌شده‌ی صاحب امتیاز مجله را اجرا می‌کند، بر اجرای آیین‌نامه‌ی اجرایی مجله نظارت دارد و مطالب ارسال‌شده برای چاپ در مجله را به لحاظ حقوقی تأیید یا رد می‌کند. حالا دوباره صفحه‌ی داخلی جلد مجله را نگاه کنید.

پس دوستان گلم، امسال می‌خواهیم با این افراد، یعنی افرادی که پیام‌های رسانه‌ای را تولید می‌کنند، و نیز با روند تولید این پیام‌ها بیشتر آشنا شویم. دوست داریم شما هم مثل سال گذشته همراه ما باشید.



• زینب فرجی
پایه پنجم از کاشان



• مهگل پوردیان
پایه پنجم از کاشان



• کیان بهشتی مقدم
پایه چهارم از قزوین



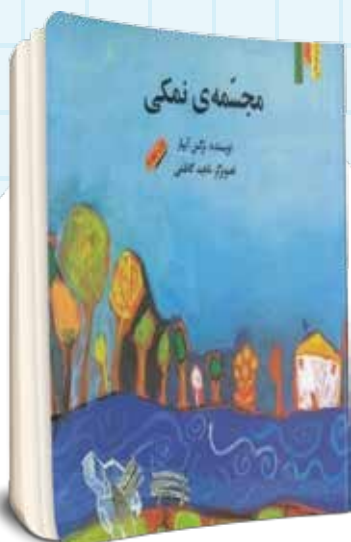
• محمدرضا پایروند
پایه چهارم از قزوین

دوستان و همراهان
مجله رشد دانش آموز سلام،
کارشناسان مرکز بررسی آثار مثل سال‌های
گذشته منتظر دریافت شعرها، داستان‌ها و
نقاشی‌های زیبای شما هستند. این دوستان
برای مجله نامه نوشته‌اند:



• هستی لباف
پایه پنجم از کاشان





مجسمه‌ی نمکی

نویسنده: نرگس آیب‌ار

ناشر: مؤسسه‌ی فرهنگی منادی تربیت

سال نشر: ۱۳۹۷

مجسمه‌ی نمکی می‌خواهد سرزمینش را پیدا کند. او کوه، جنگل و بیابان را می‌گردد، اما در نهایت متوجه می‌شود که سرزمینش دریاست. اما اگر او به سرزمینش برود در آب دریا حل می‌شود. به نظر شما مجسمه‌ی نمکی چه تصمیمی می‌گیرد؟

خانه‌ی سخن‌گو، ۳۰ قصه

نویسنده: مژگان شیخی

ناشر: قدیانی

سال نشر: ۱۴۰۱



خواندن کتاب‌های جذابی مثل قابوسنامه و لطایف‌الطوایف دشوار است، چون به زبان فارسی دری (نوعی گویش از زبان فارسی که زمان‌های قدیم مرسوم بوده است) نوشته شده‌اند. شاید بگویید باید فکر خواندن این کتاب‌ها را از سرمان بیرون کنیم. اما من مخالفم، چون کتاب‌هایی مثل «خانه‌ی سخن‌گو» این مشکل را حل کرده‌اند. این کتاب همان داستان‌ها را به زبان فارسی امروزی برگردانده است. موضوع‌های این کتاب عبارتند از: «نتیجه‌ی عمل به خود فرد برمی‌گردد؛ نباید با خشم تصمیم گرفت؛ نباید زندگی افراد را قضاوت کرد؛ مهربانی و انسانیت مهم‌ترین خصلت آدمی است.»

رمز مهر

رمز جدول خانه‌های مانده (با رنگ زرد)



پاسخ سرگرمی

۱۹۱ نیروی انتظامی مبارک باد!



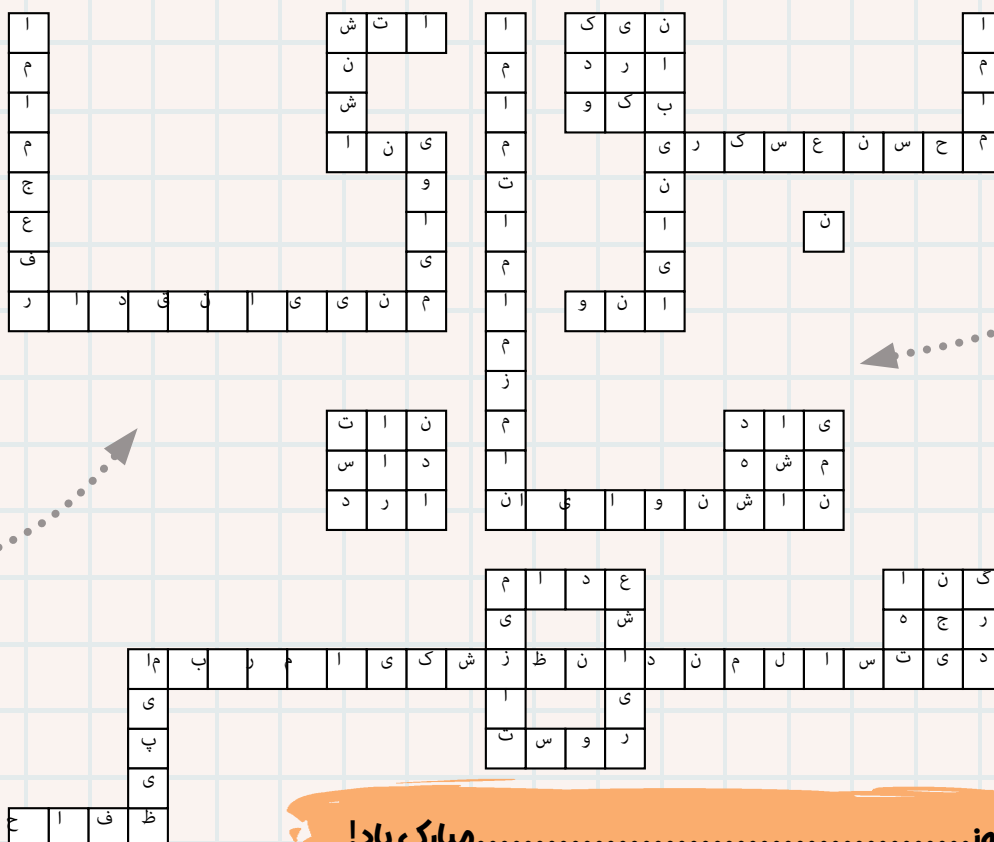
رمز مهر

• محمدرضا رشیدی

در مناسبت‌های مربوط به مهرماه بعضی از کلمات به رنگ قرمز هستند. آن‌ها را در جدول پیداکن و رنگ بزن! در انتها ۱۲ حرف باقی می‌ماند که رنگ نشده‌اند. این ۱۲ حرف یکی از مناسبت‌های مهرماه هستند که در جدول نیامده‌اند. مناسبت را پیداکن و در قسمت رمز جدول بنویس!

تقویم مهرماه ۱۴۰۲

- دؤم مهر، روز بزرگداشت شهدای منا • دؤم مهر، شهادت امام حسن عسکری ؟ع؟ • سوّم مهر، آغاز امامت امام زمان ؟عج؟
- پنجم مهر، روز شکست حصر آبادان، روز جهانگردی • هفتم مهر، روز آتش نشانی و ایمنی • هشتم مهر، روز ناشنایان • هشتم مهر، روز مولوی
- نهم مهر، روز سالمندان • یازدهم مهر، میلاد پیامبر اعظم ؟ص؟ • یازدهم مهر، میلاد امام جعفر صادق ؟ع؟ • چهاردهم مهر، روز دامپزشکی
- پانزدهم مهر، روز روستا • پانزدهم مهر، روز عشایر • شانزدهم مهر، روز کودک • هفدهم مهر، روز پست • بیست مهر، روز حافظ
- بیست و دؤم مهر، روز استاندارد • بیست و سوم مهر، روز نایب‌نایان • بیست و چهارم مهر، روز پارالمپیک • بیست و ششم مهر، روز ورزش
- بیست و نهم مهر، روز صادرات





مثلث پنیری

• عاطفه آباپی
• عکاس: اعظم لاریجانی

با شروع سال تحصیلی و درس و مدرسه، تغذیه‌ی خوب و مناسب دانش آموز جزو مهم‌ترین موضوع‌هایی است که به ذهن می‌رسد. یک ساندویچ ساده و یک میوه‌ی تازه برای زنگ تفریح باعث ایجاد نشاط و تقویت بدن می‌شود. در اولین شماره‌ی مجله‌ی رشد دانش آموز در سال تحصیلی جدید، با ما همراه شوید تا طرز آماده‌کردن یک ساندویچ مقوی را یاد بگیریم.

چه چیزهایی لازم داریم؟

تخم مرغ آب‌پز یک عدد بزرگ
جعفری به مقدار لازم
نمک و فلفل سیاه به مقدار کافی
روغن و زردچوبه به مقدار کافی
نان برشته دو عدد
آرد سفید و آرد سوخاری به مقدار لازم
پنیر پیتزای رنده شده یک استکان
تخم مرغ خام یک عدد
خیارشور سه عدد کوچک

چطور درست کنیم؟

تخم مرغ آب‌پز را پوست می‌کنیم، آن را رنده و با جعفری خردشده و پنیر پیتزا و خیارشور خردشده و نمک و فلفل مخلوط می‌کنیم.
یک نان برشته (تست) را برمی‌داریم، مقداری از مواد را روی آن پخش می‌کنیم و نان برشته دیگری را روی آن می‌گذاریم. سپس، ساندویچ دولا به از قطر آن و به صورت مثلثی شکل نصف می‌کنیم.
هر مثلث را ابتدا در آرد آغشته می‌کنیم و بعد در تخم مرغ و بعد در آرد سوخاری می‌غلطانیم و در نهایت در روغن سرخ می‌کنیم.
ساندویچ حاضر است.

نوش جان!

یادآوری: می‌توانید پنیر پیتزا را حذف کنید!



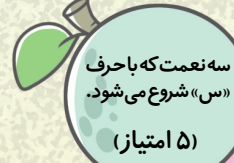
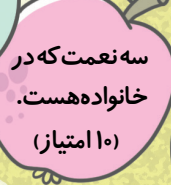
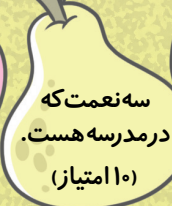
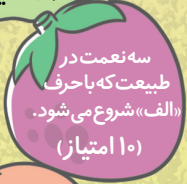
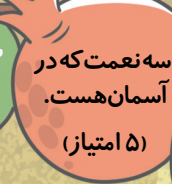
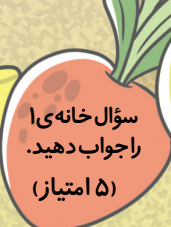
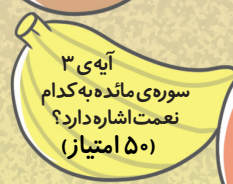
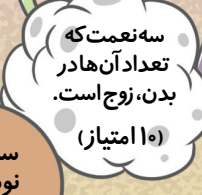
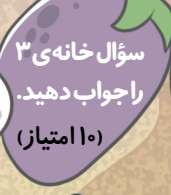
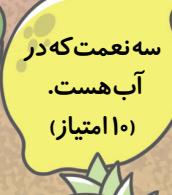
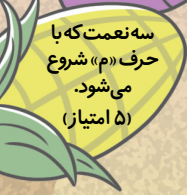
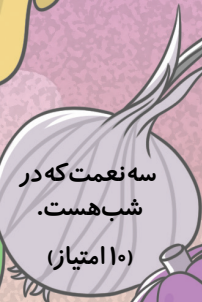
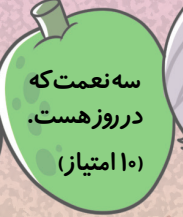
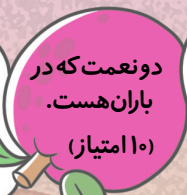
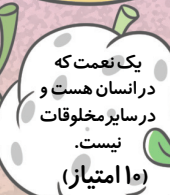
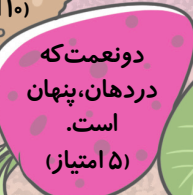
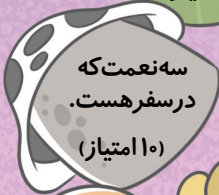
می‌توانی با پوشش رزمینه‌ی زیر پوش پختن این غذای خوش مزه را ببینی.



بازی نشان‌های خدا

• مریم فرجی
• تصویرگر: شهرام شیرزادی

این بازی را می‌توان دو نفره یا چند نفره انجام داد. برای شروع بازی، یک تاس بیندازید. بازیکنی که بیشترین عدد را بیاورد، می‌تواند به عنوان اولین نفر، روی صفحه‌ی بازی حرکت کند و به سؤالات پاسخ دهد. اگر او سؤال را درست جواب دهد، امتیاز خانه برای او می‌شود و سپس نوبت طرف مقابل است. توجه کنید اگر کسی سؤال را اشتباه جواب دهد، امتیاز خانه به بازیکن مقابل داده می‌شود. برنده کسی است که نعمتهای بیشتری را بگوید چون امتیازش بیشتر می‌شود.



البته یادت باشد جواب‌های تو می‌تواند متفاوت باشد. رمزینه را پوشش کن و جواب سرگرمی را ببین.

